کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۱۳۴۰۱

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

کتابخانه باقر ترقی
شماره ۷۸

۱۰۰۳۸-ن
۱۱۵۱۸
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حیدر هروی (کلیچه پز) (قسمتی)
مؤلف حیدر هروی
موضوع
شماره قفسه ۱۳۴۰۱
شماره ثبت کتاب ۸۶۴۷۷

بازدید شد
۱۳۸۵

خطی، فهرست شده،
۱۲۴۰۱

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

کتابخانه باقر ترقی
شماره ۷۸

۱۰۰۳۸-ن
۱۱۵۱۸
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حیدر هروی (کلیچه پز) (قسمتی)
مؤلف حیدر هروی
موضوع
شماره قفسه ۱۳۴۰۱
شماره ثبت کتاب ۸۶۴۷۷

بازدید شد
۱۳۸۵

خطی، فهرست شده،
۱۲۴۰۱

۱۱۵۱۸
۳۸۰۰۱-ن
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان
مؤلف
شمارهٔ ثبت کتاب
بازدید سال
۱۳۸۵

کس نیارد گفت رمزی زین نمط	کس نیارد سفت دری زین قبیل

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال	متنفر شده از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست	با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
می شد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت	من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من	سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
گفتمش اکنون سخنی خوش که بگو با من	کان شکرخنده که خوش خوان سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت	زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز پی لطف و کرم باز خوان	فلک سوخته از غایت حرمان

مغنی کجایی بگلبانگ رود	بیاد آور آن خسروانی سرود
مغنی بزن چنگ در ارغنون	ببازو دلم لشکر دنیای دون
مغنی بزن آن نوآیین سرود	بگو با حریفان بآواز رود
که ز آسمان مژده نصرت است	ورا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن	بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای	بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی از آن پرده نقشی بیار	ببین تا چه گفت از درون پرده دار

[illegible]

جان برکش آهنگ این داوری | که تا ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش رفته آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا بامنت جنگ نیست | کنی بروفا زین کرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گل است | ز بلبل جهانی پر از غلغل است
سماعی که خوشتر بگوش آوری | و می چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن | نوا این نوای نو آغاز کن
یک نغمه درد مرا چاره ساز | دلم زین سفر چون خزینه صد پاره باز
مغنی چه باشد که لطفی کنی | و می ساز آتشی در دلم افکنی
برون آری از چنگ خود یکدمم | بهم برزنی خانمان و غمم
مغنی کجایی نوایی بزن | بیا با نوای این صلایی بزن
چو نوابت شد عالم از نامی | گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز | که بیچاره کار از تو یابی کارساز
بهی درد گرانه دلم کرد غیبت | دمی در غمی دم که تا ما دنیست
مغنی ز اشعار من یک غزل | برآهنگ چنگ اندر آر ای دل
که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم

[illegible]

بیا ساقی آن جام کیخسروی | بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع | دمی می توان کرد از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم عنبر سرشت
بیا ساقی از می مدارم گزیر | بیک جام باقی مرا دستگیر
که از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می که زد جام جم | زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که با چشم تابید جام | چو جم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن باده روح بخش | بده تا نشینم بر رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل اشک جولان کنم
بیا ساقی آن جام با نو سرش | که بر دل گشاید دو وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله بحث فراموش کن
بیا ساقی از بهر بادی سحر | بترس این زمان کن که دای عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل | که بی می ندارد سرانجام دل
گر از بحث تن جان صبوری کند | دل از من فراغ که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن ز می | که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی آن می چه باشد که دور / برانگیخت خون ریز دوار

درین خون فشان عرصه رستخیز / تو هم خون جام و صراحی بریز

بیا ساقی از ما مکن سرکشی / که از خانه کی افزنه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم

ز زیرا که یک تلف در بیت / بمی خور که درمان دل اهمیت

بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا کی از شید و تزویر و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم تمام / بمی رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی از کنج دیر مغان / مشو دور کانجاست گنج روان

بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفای درون آردم / و می از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از شستی جام جم

[illegible]

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی / که یک جرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بیاران پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که جان زو فرح یابد و دل فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان از بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است / دل خسته را همچو جان درخور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک بدو در سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند

[illegible]

[illegible]

بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش دل پر خون بسی
بیا ساقی آن می که شادی دهد / بپاکی دود دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از غم پاک / خرامم بعشرت سر از این مغاک
بیا ساقی آن جام چون ماه ده / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم / درین ده چرا تخته بندم تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دل تا ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده‌های کهن / بجام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از نی مغ بهشت / بمستی سرودی بگویم خوش
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره آرد درود
وگر همچو جم جام گیرد بدست / به بنیاد ویران آید سرمست
بمستی در پارسایی زند / دم خسروی در گدایی زند

ایا ریح الصبا قلبی کئیب / مشامی من تجوزک یستطیب
گذاری کن سحر بر طرف گلزار / بسرو و گل ز ما پیغام بگزار
که با رویش حسن ای گل فرانست / که زردوزی نداند بوریاباف
مکش ای سرو پیش قد او سر / ازین فکر تبه زنهار بگذر

بیا ساقی که ایام بهارست / برغم آنکه دیر مینا کارست
شراب ارغوانی را بیاور / بده جامی که زهر ام نیست در خور
بده در گوشش و پند او بیان / چه آن نبا و چه او از خطیبان
همین میگوید مرغ بلبل / که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت / بمی خور و غنیمت کن غنیمت
ز حافظ گوش کن این پند یکدم / می فرمان ببه جام می والله اعلم

هر که آمد در جهان پرز شور / عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقبیت دنیا چون پلی / فی لقا جایی و دیران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم / برگ ره سازد مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج / هست چون ویرانه خالی ز گنج
راستی در حقیقت سفته اند / عارفان کین خانه را فانی گفته اند
خال قامت را نشاید در گذر / این جهان هر کس نباید در گذر

دور باش از دوستی مال و جاه / بلکه مالت جاه و جاهت جاه
من گرفتم خود تو بی بهرام گور / خواهی افتاد و آخر اندر دام گور
گر تو کوری گور می بین گفت / بگذر مال فانی کار شین گفت

هیچکس را نیست زین منزل گریز / از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان / از پی اخلاص الحمدی بخوان

مردی گر نشده در خیبر پرس / اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ / سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای / ما را بگذار و که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی نمای / سرپنجه دشمن افکن ای شیر خدای

گر همچو من افتاده این دام شوی / این است که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و مست و رند و عالم سوزیم / با ما منشین وگرنه بدنام شوی

در سلسله اش او بحیم ارزوی جایزه / گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار / در عیش خوش آویز و در عمر دراز

چون غنچه گل قرابه پرداز شود / نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب / هم در سر میخانه سر باز شود

چون لاله ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمی‌توان کوشیدن
سرسبزت لب ساغر زده و ربار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ای آنکه نهند مهر و ماه از تکین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان و دل اشکم منشان
بر آتش انتظار و فارغ منشین

گفتا که تراشوم مدار اندیشه
دل خوش کن و صبر کن کار اندیشه
کو صبر چه دل کانچه دلش می‌بندند
یک قطره خونست و هزار اندیشه

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان نکته بیکبار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان می‌دانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

نه حال من سوخته دل بتوان گفت
نه قصه آن شمع چگل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

از مردمی و سلیمی و مسکینی
وز منصب و از تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

با می به کنار جوی می باید بود
وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست
خندان لب و تازه روی می باید بود

ای شرم شده غنچه مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری چه یارد کردن
کو نور زمه دارد و مه نور از تو

چشم تو فسون رنگ می بارد ازو
ابروی تو تیر جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

باشاها شوخ و شنگ و با بربط و نی
کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت نبریم یک جو از حاتم طی

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند که شب حامله دین عجب است
چون مرد ندید از که آبستن شد

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز دوری روی چون بهارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
باز آ باز آ که از خمارت مردم

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر
و آغاز پری نهاد پیمانه عمر
هشیار شو ای خواجه که در خواهد گشت
حمال زمانه ز خانه عمر

از جنبش بخت کوته بی حاصل
وز گردش روزگار حالم آزرده
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

گفتم کی لبت گفت لبم بر جانست
گفتم دهنت گفت زهی قند و نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

چون خامه زدن ببرگ آن مشکین خال
ما هیچ نظیر خود ندارد و جمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانند سنگ خاره در آب زلال

تم الکتاب
سعود الملک الوهاب
فی شهور ۱۲۰

پیکان خویش از دل افگار من مجو
آیین مهر از آن مه نامهربان خواه
چشم مرا کجا خبر از خواب راحت است
فاقا ...ست کار من از عشق ای صبا
حید ... وصل کجا بود فاکرست

آرزوهام ز دست تو از من مجو
رسم وفا ز یار جفا کار من مجو
این خواب راز دیده بیدار من خبر
صبر و قرار از دل بیمار من مجو
دیگر گل ... کلزار ... من مجو

چنین که شیفته شد دل ای بیک نظر از تو
بگو که قطع نظر چون کنم دگر از تو
تو خود بعشرت عیش ... خود می باش
که ما خوشیم خونابه جگر از تو
ز دلبران همه زیبائی بعشوه ناز
ندیده ایم درین شیوه خوشتر از تو

بدین صفت که تو بی رشک می بزیمه
سرم بره صبا خاک گشت چون حیدر

سهی قدان سیه چشم سیمبر از تو
بدان امید که آرد کهی خبر از تو

اگر صداعش بود در دل نیارم برزبان تو
زخشم وش کی بی نگاشت سر جایا بنهان تو
زجان ای بجانان ای که منعم بکی تعر
عذارا زیر پا بخت و غم تا بسجود بیم
نمی ماند از و سر خبد میخواهم بهان ارم
سکستی عهد و بعد صد جفا ترک وفا کردی
خضر از آب حیوان اگر چه دارد زندگی اما
بهر صورت حدیث عشق کن تا زنده حیدر

مرا غم کشت و میدارم غم خود از نهان تو
که منت دار گر و ام زر زمین تا آسمان از تو
نگفتی این حکایت را که بیر خم نکان از تو
مرا از ضعف موی گشته جسم ناتوان از تو
ز مردم اشک خون الود و در دی زعفران تو
مرا گر زنبود این چو فا کیها کمان از تو
تو آن خضری که می یابم حیات جاودان از تو
که ماند بعد مردن یادگاری در جهان از تو

دو ابروست که بلای دل و جان دو
چو ابروان خمیدست اگه خلقی را
بقتل من دو لبش دل اگر یکی دارند
دو نرگس تو سبک خون عاشقان ریزند
فدای نخنی زان دو لب بگو که هست

ابرو و ز دل و جان خیال آن دو
خمیده قامت صبر و شکیب از آن دو
که می کنند حکایت سبک از آن دو
اگر چه از می نازند سرگران مرو
حیات جان من غمخوار دوان دو

دو ترک چشم تو پیوسته در کمین دل اند
جدا نیم ز رکت تا نهم سر خدمت
میان جان و دلم رشک از آن دو حیدر

با ناوک مژه در خانه کمان دو
نهاده ایم برین خاک آستان دو
که می کشند غمش راز هم نهان دو

رفتی و ماند بر دل غم جدایی تو
من خود ز آشنایان بیگانه بودم
ای دل بگوش غم زنیان که مبتلایی
گویند در دم مسیح باشد اثر و عار
حیدر ز وصل آن گل گر زانکه بی نوا ماند

ما را بلای جان شد این آشنایی
بیگانه ساخت از خود باز م جدا
بی روی او محالست از غم رها
ای صبحدم کجا شد حاجت رو
مرغ چمن کجا شد نغمه سر

ای بهار دفت چشمت فتنه انگیخته
عارضت آب لطافت داده باغ حسن
هر سحر که بوی جان آورد از کویت نسیم
نرگست خونخوار و مژگان تو تیغ آبدار
حیدر از خاک خراسان گر شکفته

وین شیرین خنده شیرین شکر
سبزه باغ جمالت خط تو خیز
وز گلستان وصالت ای گل
از پی مردم کشی بی باک و خونر
هر که مایل جانب خوبان

ای از فسون لعل تو هر جا فسانه

چشمت خراب کرده

واعظ که منع ما کند از عشق نیکوان
هر روز روی زرد چو خاک در کهی
با صد بهانه گفت ترا می کشم بناز
غافل مشو ز نغمهٔ عشاق کین سرود
هر جا نشان تیر تو چون بید اهل دل
حیدر مجو خلاص خود از موج حزن غم

میگوید از برای قتال خود بهانه
هر شب سر نیاز من و آستانه
باز آن بهانه جو شد کر بهانه
باشد همیشه مونس غم دیده را ترانه
باشند از اپشخوان چون الکالشانه
کین ورطه مهلکه است و ندارد کرانه

نکته در مسجد نه از بهر نماز است این همه
از نیاز و ناز و [illegible] غافل است
چون نیاز از نیازمند نیاز از حال کیست
امشب هم چو شمع ز سوز دل از دست رست
قطرهای اشک حیدر بین که از دل [illegible]

عاشقان را بر زمین روی نیاز است این همه
از ره خود بین که در شهر ناز است این همه
ناز خوبان از امید انجه نیاز است این همه
کاتش سودای خوبان جانگداز است این همه
گوهری کانشت از دریای راز است این همه

صبر از دل دوری او غم رسیده
از حیرت عشق [illegible] کسی
آن تازه بهاری که نصیب گوزنان
شب بر سر ما از گریه چکید چه کاشته

مشکل بر از ین قصه که دیده که شنیده
کو دوست مدیدان تعجب نگزیده
از تازه گلت سنبل برون دمیده
خون اشک بر روی من چو لاله دمیده

۱۱

آن شوخ عرق ریخته بر عارض گلگون
در دیده کشم خاک کف پای کسی را
حیدر ز خیال خم ابروی تو جان داد

یا قطرهٔ شبنم برخ تازه چکیده
کز خاک کف پای تو در دیده کشیده
با قامت از بار غم هجر خمیده

رخش چون ماه عید است ما ندیده
ببین ساقی هلال عید و می ده
هلال عید را ماند قد من
صباح عید و ما هم مست نازش
جهانی خوش شد الا در عید جهان

کسی جاهی بدین خوبی ندیده
که عمری رفته و عیدی رسیده
ز میل ابروی آن ماه خمیده
شراب از ساغر عشرت کشیده
بکنج محنت و غم آرمیده

ای گل که میل صحبت اغیار کرده
چون روز داده شب اغیار را فروغ
یکبارگی تو رشته ز من داشتی بغیر
تن را بصد هزار غم از پا فگنده
چون حیدر از وصال تو محروم گشته ایم

اغیار را عزیز و مرا خوار کرده
روز مرا سیه چو شب تار کرده
بر مدعای مدعیان کار کرده
جان را اسیر محنت بسیار کرده
ما را بداغ هجر گرفتار کرده

دلم بود غمگین ز هجر تو ای مه
بوصل تو شد شاد الحمد لله

بپای تو روزی که افتادم ای کاش	نمی‌کردم از دو منت دست کوته
رقیبان ملول‌اند زان رو که با منا	ترا گوشه خاطری هست که گه
تمانه که با کس نگویم غم خود	که تا کس نگردد ز حال من آگه
چگونه براه آورد روی حیدر	که چشم نوازشش می‌برد سر دم از ره

بس از ین بهر سر ره منع من ای [illegible]	که کنم دعای جانشین بهانه گدایی
ز وفا بغیر نامی شنیدم و ندیدم	ز بتان منم که دیدم همه عمر بی‌وفایی
نه دران حریم کوئیت بر او دل امکانی	نه دران مقام با او ره دوری شنایی
بزبان حال چون نی من از جدا نالم	که بلب رسید جانم و گر از غم جدایی
همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی	همه روز بر امیدم که شبی بخوابم آیی
ز پری وشان ندیدم بکرشمه چون تو شوخی	که ز دلبران بری دل بطریق دلربایی
به بلای زلف خوبان نه چنان فتاد حیدر	که بعمر خویش یابد ز کمندشان رهایی

دل برد ز من عشوه مشکین خط و خالی	سرگشته صحرای غمم ساخت غزالی
شد خاک پی سرم و ز ره آن سرو مبادا	بر خاطرش از رهگذرم گرد ملالی
هر کس که در آن سرو روان دید روان گفت	در صحن چمن نیست چنین تازه نهالی
چون در رخ آن مه نگرم شب که بحر دم	از دیدن او میرم از حال تحالی

شمار بسته مرا ز سخن با تو تنگ	چه حالست که تا چند توان گفت محالی
خواهم ز تو خوشنود شود خاطر حیدر	یک ره بجوابی چو کند از تو سوالی

تو آن نه که مرا بینی و جفا نکنی	من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی
همیشه جور و جفا کردن از بتان نیکوست	تو گر ز بتان همه نیکوتری چرا نکنی
تو شاه مسند حسنی خدا بر آن پسند	که التفات بحال من گدا نکنی
بناز در گذرت تا کی تو آن دارم	که بگذری و نگاهی بسوی ما نکنی
خوشست نکهت آن لعل مشک سا حیدر	ز رشک آن سخن آن به که با صبا نکنی

ای باد صبا بهر خدا از ره یاری	برخیز و طاعتم کن از ین گریه و زاری
رو کن بحریم حرم وصل و بنه روی	بر خاک ره یار و بگو [illegible] یاری
کای تازه گل گلشن خوبی و لطافت	گلزار رخت غیرت گلهای بهاری
از درد و غم هجر مرا جان بلب آمد	مپسند که میرم ز فراق تو بخواری
دریاب که ماتم زده داغ فراقم	برکنده ز رخ و چهره بخونابه نگاری
کارم ز غم هجر خرابست غم خور	گر ز آنکه غم کار من غمزده داری

حیدر چو میسر نشود دوست وصالش
آن به که بصد محنت و غم جان بسپاری

در دیاری که تبا شد وفا پیدا نیست
همه جا رسم وفا هست ولی اینجا نیست

در رهش پای ز سر کردم و از غایت شوق
نیست خاری که درین راه مرا در پا نیست

عمرها بادیه عشق ترا پیمودم
جز پی آهوی سرگشته درین صحرا نیست

در ره عشق مجو از دل آواره نشان
که درین راه ز دلها اثری پیدا نیست

هرچه خواهی بکن از ما مکن استغنی
که جفا بی تر ازین شیوه استغنا نیست

بر سر کوی تو رندان جهان باقی را
هرگز اندیشه امروز و غم فردا نیست

چند باشم ز وصال تو چو حیدر مهجور
روز من شد سیه از هجر و ترا پروا نیست

دی ز پیش من خرامان سرو نازم در گذشت
بود مست ناز غافل از نیاز من گذشت

میدگیاو زمرم آن شمع تابان این کس که من
بشنوم کانجا حدیث دلنواز من گذشت

شب بود افسانه بر خواب و بیداری برند
هر کجا افسانه دور و دراز من گذشت

غیرت عشقم چنان دارد که می‌ترسم اگر
در میان جان و دل دانم که راز من گذشت

یارب این حسرت رخانم چون رود حیدر که من
بیخبر بودم که پیش سرفراز من گذشت

آه که عمر عزیزم در آرزوی تو رفت
ز دل برفتی و جانم پی رخ نکوی تو رفت

چگونه شرح دهم آنچه از ستمکاری
بروزگار من از نازکی خوی تو رفت

فتد ز گریه من چشم در دولت بیدا
ز دیده این همه سیلاب غم که سوی تو رفت

چه باده بود که در داد دوش ساقی بزم
که تا بروز دران بزم گشت و کوی تو رفت

مقیم کوی تو حیدر چنان نشد که دگر
بهیچ روی تواند ز خاک کوی تو رفت

چه شد که هیچ بحال منت نگاهی نیست
اگر ز لطف نگاهی کنی گناهی نیست

بیک نگاه خوشم زان دو چشم لیک انیم
ز بخت و طالع من کار بسته کاهی نیست

بلاکشان ره عشق وادی دارند
که غیر خار ملامت در او گیاهی نیست

بجانب تو نه تنها دل من است ای
کدام دل که از او جانب تو راهی نیست

شب فراق تو از آتش دل حیدر
بهیچ خانه ندیدم که دود آهی نیست

مارا شب فراق تو در دیده خواب نیست
تا روز از غم تو بجز اضطراب نیست

در مجلسی که ماه رخت نیست جلوه‌گر
میل شرابم از قدح آفتاب نیست

وز غیر من می‌ببین روی تو خوشدلم
از شوق تست شادی من از شراب نیست

یارب چه حالتیست رخت را که در چمن
بسیار گل شکفت و بدین آب و تاب نیست

از پای تا بسر همه لطف آمدی ولی
کار تو با شکسته دلان جز عتاب نیست

در دور آن خط این همه آثار لطف چیست
گر زانکه از صحیفه لطف آیتی نیست

حیدر ملک دل نتوان یافت هیچ جا
معموره که از غم خوبان خراب نیست

مایه صد فتنه و غوغاست چشم مست او   موجب چندین پریشانیست زلف دلکش
میروم با زخم تیغ عشق حیدر از جهان   جان بحسرت میدهم در آرزوی مهوشش

مجو رسم وفا از دلبران چون فنای دل   که جز بو لب از شیوه غیر از جفای دل
نکردی یک شکایت از زبان که صد جفا دیدی   زهی رأفت آفرین ها و احسن باشد وفای دل
ز وصلش دم مزن چون بی درد درد هجران   بدرد و فراغ هجران چند باشی مبتلا ای دل
اگر زلفش هوس داری بجان کن میل او ورنه   مشو مایل بزلفش تا نیفتی در بلا ای دل
نکرد اری که پابوس آن مه مهرجبین حیدر   که رفتی اینچنین از دست و افتادی ز پا ای دل

چند زاری کنم و کس نکند یاری دل   کار من بی تو بکام آمده از زاری دل
بس که جمعند در آن زلف پریشان دلها   زده شانه در آن زلف پی یاری دل
نتوان گشت گران از غم عشق ترا   که ز بار غم عشقت سبکباری دل
آنچه من میطلبم طالب آنست دلم   طلبی نیست مرا غیر طلبکاری دل
حیدر از درد دلم خون جگر گرید   پیش هر کس که دهم شرح جگرخواری دل

شبی که وصل ترا در خیال میگذرانم   جهان خوش همه کمرو در وصال میگذرانم
جدا فتاده ز وصلت بحال مرغ گرفته   مپرس کز غم هجران چه حال می گذرانم

زبس که منفعلم شب ز ناله پیش سگانت   تمام روز درین انفعال میگذرانم
ز نقش ساده رخان که لوح سینه خویشم   جو در ضمیر خود آن خط و خال میگذرانم
بهر غزل غم خود شرح از آن همه که حیدر   کمینت و گوی غمم آن غزال میگذرانم

برآید کاش جانم چون بهجران مبتلا باشم   که از جان درمانم که از جانان جدا باشم
بهجران صرف شد عمرم درین کاخ پر از محنت   طول از زندگانی که درین محنت سرا باشم
وران کو چون سگان در تو باشم ما گروهی   تو آنجا نیم چون نگنم یارب کجا باشم
ز جان پیوند بگسستم که با جانان بپیوندم   ز خود بیگانه گردیدم که با او آشنا باشم
دیوانه گشتم که دور از وصل او چون حیدر   بداغ هجر و اندوه جدایی مبتلا باشم

ای آرزوی جان که بهجرانت بسر برم   مپسند که در آرزوی وصل تو میرم
جانا که دست و دامن وصلت در آر کف   گر بخت دست داد که دامان تو گیرم
لطفی بکن ای دوست که درویش و گدایم   رحمی بکن ای خواجه که مسکین و فقیرم
دیوانه عشقم من و خاکستر گلخن   صد باره به از بستر سنجاب و حریرم
آن که چو حیدر بنهم دل بنجابش   جون نیست ازان لبر بجز گریه کریم

ندانم تا بکی دور از رخ جانان خود باشم   بر آمد جانم از غم چند دور از جان خود باشم

بفرمان نیست بخت بدم را یارب مبتلا یم — که تا کی با امید از بخت فرمان خود باشم
همان کز میان خلق خو گیرم به تنهایی — که هم خود رازدار ناله و افغان خود باشم
بگذارم بخوان ای باغبان و ز گل روش با — مرا بگذار تا در کلبهٔ احزان خود باشم
چو حیدر بی سر و سامان گشتم به نازت — که یک ره در غم آن بی سر و سامان باشم

روزگاری با سگان با یکدم بوده‌ایم — همدم و همراز هم و محنت و غم بوده‌ایم
با ملامتهای گوناگون تحمل کرده‌ایم — با جراحتهای دل فارغ ز مرهم بوده‌ایم
ای اجل چندان امانم ده که یکبار دگر — باز چشم روی یاری که همدم بوده‌ایم
مهر ماه رویان جهان امروز نیست — دایم از عشق بتان رسوای عالم بوده‌ایم
هر کجا پیشم چون حیدر اسیر محنتیم — بی غم ماندیم و آن با مهربان هم بوده‌ایم

خیال آن رم که شود انجمن گوی بستان رفتن — در آنجا روی او نادیده خواهم از جهان رفتن
نه در بزم وصالش راه و نی در کنج غم بستن — نه آنجا می‌توان بود و نه آنجا می‌توان رفتن
مده یاد از خرامان قد آن سرو آزادم — که جانم میرود چون یاد می‌آید از آن رفتن
سگ آن کویم و شب تا سحر فریاد آرام — که می‌باید طرز اجل زان آستان رفتن
طریق رهروی از کاروان عشق جوی ای دل — که خوش باشد به منزل همرهان کاروان رفتن
چو کی با صبا زبان خاموشی کی در چمن باشم — چو بلبل بی چمن خواهم فغان یا در فغان رفتن

ز پیدا و بتان حیدر نکام و چه خوش باشد — بر سم و او خواهی سوی شاه کاران رفتن

از کوی تو شوان کرد ملامت ما انجها بیرون — گر چه بر رود و تهیم از کوی تو یا بیرون
جز کوی علم جانا خود کوی کجا یابم — زینسان که مرا عشقت کرد از همه جا بیرون
در وصل تو هر باده کز جام طرب خوردیم — در ماتم هجر آمد از دیدهٔ ما بیرون
ای کاش که جانم را بستاند و بگذارد — آنکس که کند از دل پیکان ترا بیرون
در سلسلهٔ زلفت افتاده دل حیدر — مشکل که دگر آید زین دام بلا بیرون

پیدا و کنی بر من و گویی ستم است این — پیدا و ستم نیست که لطف و کرم است این
با غیر مکن ز غذا لطف بیا بینی — کار زده و لا غرام دم بدمستان این
هر کس که ورا دید به زنجیر جنون گفت — دیوانه آن سلسلهٔ خم به خم است این
بگذشت شب هجر و دم صبح وصال است — وز عمر گرانمایه دمی مغتنم است این
حیدر که از هجر مکن روز وصالش — بگذار که افسانهٔ شبهای غم است این

آب روی لاله و گل با رخ زیبا این است — رشک شمشاد و صنوبر با قد رعنا این است
هندوان راه زن یا جادوی در دام — غمزه یا آشوب دل یا آفت جانها این است
نقد عمر و زندگانی یا حیات جاودان — آب حیوان قوت جان یا لعل شکرخا این است

هره شمشاد یا چو پری یا زلف حور
ساعد سیمین ... یارب یا ید خیر ... الطف
قبله اهل محبت ...
بسته ام نخلی چو حیدر ...

سنبل تر مشک چین یا عنبر سارا است این
مجمر موسی عمران و ید بیضاست این
سجده گاه دردمندان آفتاب است این
پای تا سر وصف آن سرو سهی بالاست

جان نخواری میدهم دور از گل رخسار او
قصد خون مردم است آن غمزه زیبا فریب
بر دل رشیم طبیبا مرهم راحت منه
شمع گر زروی او در بزم فلک دارد فروغ
حیدر از دردی کشان کوی عشق پخته است

بر لب آمد جان و در دل حسرت دیدار او
چون کند کس پای فریب نیز خونخوار او
دل که شد آسوده از تشویش چون زار او
مست از خورشید ... روی گرمی بازار او
در خرابات ار کنی منکر مکن انکار او

اعلام صد ره دران کوی ندیدم درو
تا نیاید کس دران کو از من بیدل نشان
خاک شد در سجده محراب ابرویش سرم
در طلب کاری وصلش جان من بر لب رسید

بعد صد امید رفتم نا امید از کوی او
بلی از پس میکنم هر که آیم سوی او
خاک باد آن سر که سودا مایل ابروی او
صرف شد عمر عزیز من بجست و جوی او

گفتم از درد غمش حیدر بنالم زار زار
میکنم اندیشه باز از نازکی خوی او

[stamp]

ای مرا شب همه شب ناله جان کاه از تو
کو اجل تا بکند چاره کار من گمشده
دورم از یار و هزاران گله دارم ای ...
در ره عشق گو تا حید ... اول هم
گر ستانی جان طلب بند از تو بود جون ...

غافل از ناله شبهای منی ...
هیچ کار من بیچاره بد ...
کاه از محنت تا دیدن او گاه ...
ای گرانبار ... زنی ...
که نرنجد دل ... طا ...

ای صبا رفتی که از حال دل آگه شوی
بر تو باد گر ... صد بگذری
پیش آن ... گر آرزوی ... افتم ز پا
نکته ... ناخن ... فراموشم مکن
این همه فریاد حیدر ... گلبن ...

دل ویران است ...
... مهجوران شاد ...
مرده خواهم ...
گر ... مهری فراموش ...
رخ نمایی ماه من ... فریاد ...

پریشانم ز سودای سر زلف پری رویی
بجوی عقل و اندیشه از هر سو که میجویی
ز کوی او نخوان ای باغبان سوی چمن ما را
پریشان خاطرانی در پریشانی ... گفتیم
بخوان دعوت ... ای مؤذن جانب مجلس

که ... از حال پریشانم ... موی
که من باری نخواهم رفتن از کوی جانان ...
ترا ... چمن ... دوست ... ما را ...
که ... زلف ... سیاه ...
ام ... قبله ... محراب ابرو ...